



درگذر زمان، گاهی لحظاتی روی می‌دهد که سرنوشت انسان را عوض می‌کند. لحظاتی نورانی با آب و رنگ خدایی. ثانیه‌هایی ناب و ملکوتی و شاید هم غیرقابل تکرار.

یکی از روزهای قشنگ پائیزی را به چشم خود دیدم که «والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم.» از آن زمان به بعد، همه چیز را با صیغه خدایی می‌بینم. تا آن روز، چقدر به خودم مطمئن بودم. «محمد سلیمی» دانش آموز درس خوان دبیرستان هدایتی، خطاط ماهر مدرسه، عضو فعال و موفق بسیج دانش آموزی. دوستان من به خصوص علی صمدی بیشتر از لیاقتم، به من ابراز محبت می‌کردند. همسایه بودن ما با علی نهال دوستیمان را بیشتر تقویت می‌کرد. هرروز عصر در پارک، با هم قرار مطالعه داشتیم. جای همیشگی ما زیر یکی از درخت‌های بلند کاج بود. کنج با صفا و خلوتی بود.

یک روز، طبق معمول به پارک رفتیم. دو جوان بزرگوار، که در نظر ما خیلی کوچک‌وار به نظر می‌رسیدند، زیر همان درخت کاج نشسته بودند. آنها هم ظاهراً برای مطالعه آمده بودند، از چیزی که خبر نبود، درس خواندن.

علی گفت: محمد، حیف از این کنج قشنگ که توسط اینها اشغال شود، بهتر است آنها را از این محل بلند کنیم. دستم را گذاشتم روی شانه علی و با صدای آهسته گفتم: داداش! ما که اینجا را نخریدیم. کوتاه بیا.

کمی آن طرف‌تر نشستیم، انصافاً خیلی مزاحم بودند. هر از چند گاهی صدای قهقهه خنده‌شان، افکار ما را به هم می‌ریخت.

به علی گفتم: بیا به کار فرهنگی بکنیم. بلند شو بریم عکس شهید «حاج امینی» را به آنها نشان بدهیم، اگر وضعیت سبز بود، کمی هم حرف می‌زنیم.

نه محمدجان! این کارها فایده ندارد. اینها اصلاً متعلق به یک دنیای دیگری هستند.

دلم راضی نمی‌شد که به این وضعیت قانع شوم، فکری مثل برق به ذهنم زد. با عجله بلند شدم.

: علی جان! الان برمی‌گردم. لحظاتی بعد، با چهارتا لیوان

شیرموز برگشتم.

: علی آقا! بسم الله. بلند شو بریم پیش رفقا.

- توکه دوباره کار خودت را کردی!!

: این تن بمیره بلند شو.

- فقط به خاطر گل روی خودت.

: قریون صفات.

باسلام و صلوات رفتیم.

: سلام، خسته نباشید.

- علیک، امری بود؟!

: فکر کردیم شما هم مثل ما هوس یک نوشیدنی کرده باشید.

کمی خودشون را جمع و جور کردند.

- از لطفتون ممنون.

آب میوه را تعارف کردم و گفتم:

: ما هر روز می‌آیم پارک...

- ما هم.

: تا به حال شما را اینجا ندیده بودیم.

- جای خاصی نیستیم. هر جا جور بشه، ولو می‌شیم.

حدود نیم ساعتی با هم گپ زدیم، علی همچنان اخم‌هاش

توهم بود. فهمیدم خسته شده. با بچه‌ها خداحافظی کردیم و قرار

فردا را زیر همان درخت کاج گذاشتیم.

علی مرتب به من می‌گفت: حالا پس فردا برات حرف درست

می‌کنند.

بچه آقای سلیمی هم، آره!! ببین رفته با کی‌ها دوست شده!

: علی جان! پیاده شو باهم بریم.

- خب تقصیر خودت بود.

: شما آقای کنید، ما را ببخشید.

- بخشیدم ولی امیدوارم تکرار نشه.

: خیلی هم امیدوار نباش.

□ □ □

وقتی رسیدم خانه، مثل فشنگ رفتم اتاق. دلم هوای سکوت

مهران را فدا آزار



کرده بود و آرامش. همیشه آرامش را در چشم‌های پدر پیدا می‌کردم. اما این بار هوس آرام‌بخش دیگه‌ای کرده بودم. تکمه ضبط را زدم. صدای نوار سکوت حاکم بر فضای اتاق را شکست.

«نام زینب دلنشین و دلریاست

دختر مشگل‌گشا مشگل‌گشاست»

«نام زینب خاک را زر می‌کند

دخت حیدر، کار حیدر می‌کند»

□ □ □

لحظه‌ای که منتظر بودم یک شب گذشت نیز فردای آن شب به سر آمد. مهران و رضا هم آمدند. الحمدلله، علی نسبت به دیروز سر حال‌تر بود.

مقداری را که قرار بود خواندیم. زنگ تفریح را با مهران و رضا گذراندیم. حرف زدن و وضع ظاهرشان نشان می‌داد از بی‌جه پولدارهای تهران هستند. ادب مهران مرا شیفته خود کرده بود. دلم می‌سوخت چرا بی‌جه به این پاکی، باید این وضع و اعتقادات را داشته باشد.

□ □ □

تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم. شب جمعه‌ای بود و با علی و برویجه‌های دیگر می‌خواستیم بریم هیئت.

علی گفت: محمد، امشب کجا برویم؟!

مهران که در این مدت، نسبت به ما انس پیدا کرده بود گفت: قراره کجا برید.

: هیأت.

- چه خبره؟!

: مراسم دعا و سینه‌زنی.

- من هیچ وقت معنی این کارها را نمی‌فهمم. یعنی چه که مردم تا نیمه‌های شب توی سر و کله خودشون می‌زنند.

بعضی وقت‌ها، مغازه‌های خود را تعطیل می‌کنند فکر نمی‌کنند. چقدر ضرر اقتصادی به مملکت وارد می‌شود. چقدر تولید کم می‌شود.

وقت مردم گرفته می‌شود. خصوصاً این دو ماهه محرم و صفر. همش گریه همش غصه.

کنند، یک مراسم تشکیل می‌دهند و بحث و گفتگو می‌کنند. : مهران تو از امام حسین علیه السلام چی می‌دونی؟!

□ دو ماه عزاداری و

ماتم، و سیاه پوشیدن.

: مهران

جان! وقتی

کسی مریض

می‌شه و

اشتهای

او کور

نیره قاسمی زادیان

دختر

می‌شه هر چی به او بگویند این غذا برای شما خوبه، خودش هم می‌داند، ولی تمایلی به خوردن پیدا نمی‌کند. شناخت دارد ولی انگیزه ندارد.

حرف تو درسته. باید جلسات بحث و گفتگو باشه ولی فقط همین، کافی نیست چون صرفاً به آدم شناخت می‌دهد ولی انگیزه در او ایجاد نمی‌کند.

روان‌شناس‌ها می‌گویند دو تا عامل در رفتار آدم‌ها نقش دارد.

یکی شناخت، یکی هم انگیزه و احساس و عاطفه.

اول باید انگیزه باشد بعد شناخت.

وقتی آدم از نزدیک چیزی را ببیند. تا وقتی بشنود، خیلی فرق دارد.

فرض کنید شما می‌دانید امروز روز اول محرم است ولی برای شما فرقی نمی‌کند. از منزل می‌آید بیرون، می‌بینید همه‌جا سیاه‌پوش شده، یک باره، دلت می‌لرزه جلسات روضه، باعث تحریک احساسات مردم می‌شه. هرچی عواطف بیشتر تحریک بشه، عاشورا در زندگی ما مؤثرتر است.

چرا گریه می‌کنند؟! هرکاری باید متناسب با حادثه باشه.

وقتی آدم‌های به این خوبی و مهربونی را، بدون هیچ گناهی کشتند، خب گریه هم داره.

مهران اگر بدونی این حسین ما کیه! چه رفیق باصفایی! یک لحظه هم نمی‌توانی بدون او زندگی کنی.

این حسینی که تو فقط از او گریه و زاری می‌دانی، یک آقای مهربونی است که خودش سراغ همه می‌ره.

این سینه زدن‌ها یعنی بال بال زدن در خونه حسین علیه السلام.

مهران متحیر چشم دوخته به لب‌های من، محمد، کی می‌خواهید برید، منم می‌آیم. رضا رو کرد به مهران و گفت:

- تو هم که داری می‌ری جز عقب‌مانده‌های تاریخ.

- رضا مؤدب باش.

در دلم غوغایی شده بود یعنی مهران حرف‌های من را قبول کرده یا نه.

آن شب باهم رفتیم هیأت. «حاج محمد طاهری» مداح جلسه بود. وقتی مراسم تمام شد. دیدم مهران زل زده به پرچم «بی‌همگان به سر شود بی‌توبه سر نمی‌شود یا حسین»

تغییر خاصی در رفتارش احساس نمی‌کردم. همه چیز را سپردم دست آقا. «حسین ما همان آقای که با یک نگاه و یک دلربایی، حرّ بن یزید ریاحی را کربلایی کرد.»

□ □ □

چند هفته‌ای از ماجرای آن شب می‌گذشت.

شب جمعه‌ای بود و دلم راهی حرم آقا شده بود. نمی‌توانستم آرام بگیرم.

تنهایی زدم بیرون و رفتم هیأت.

آن شب، از آن شب‌ها بود. همه خراباتی حال پیدا کرده بودند.

«حاج محمد طاهری» یک داستانی تعریف کرد که حسابی داد همه را درآورده بود.

«یادش به خیر»، آن وقت‌ها که جبهه بودیم. یک روز آتش شدیدی روی سر ما می‌ریختند. ما همه در سنگر پناه گرفته بودیم. اما یکی از بچه‌ها را هر کارش می‌کردیم نمی‌آمد و بی‌خیال مشغول

بود.

تا این‌که رفت روی یک تپه ایستاد. هرچی گفتیم، بیا الان می‌زنن اما همچنان ایستاده بود و می‌گفت: هنوز آن ترکشی که قراره من را به شهادت برساند از توی جعبه درنیامده بیرون!

کمی گذشت و ما همچنان اصرار می‌کردیم.

یک مرتبه گفت: هان! الان آن ترکش را از توی جعبه درآوردند.

هان! الان گذاشت در لوله خمپاره.

هان! الان شلیک می‌کند. ما این حرف‌ها را جدی نگرفته بودیم.

به محض این‌که گفت الان شلیک می‌کند. خمپاره خورد بغل او و در جا شهید شد. و ما تازه فهمیدیم نه بابا! آن همه چیز را می‌دیده این مائیم که...»

مجلس خیلی حال گرفته بود.

جوانی جلوی من نشسته بود. از اول مجلس سر به مهر، گریه می‌کرد. از حق حق گریه، شانه‌هایش می‌لرزید و مرتب آقا را صدا می‌کرد.

هر از چند گاهی ناله‌هاش شدت می‌گرفت.

دقت کردم. دیدم مهران جلوی من نشسته. مات مانده بودم.

خدایا! مهران! اینجا! این موقع شب.

خیلی حال خوشی داشت. خیلی سینه زد. نزدیک بود از حال بره. مراسم تمام شد او هنوز گریه می‌کرد.

سرش را گذاشت روی شانه‌ام. با بغضی که در گلو داشت گفت:

- محمد چه جور می‌شه آدم بره کربلا؟!

با شوخی گفتم: ما یک حاجی داشتیم می‌گفت: کربلا رفتن خون می‌خواهد.

- هرچی باشه قبول. من حاضرم سرم را بدم. همه زندگی‌ام را بدهم به شرط این‌که بروم کربلا.

دیدم نه، خیلی جدی حرف می‌زند.

: قریون آن دل با صفات. اصل کربلا رفتن نیست. عمل به تکلیف مهم است.

- حالا تکلیف من چیه؟!

: خودت را بسپار به آقا. همه چیز را برایت جور می‌کند.

تکلیف ما دوستی حسین است نه ثواب.

هر وقت آب می‌خوری بگو یا حسین علیه السلام.

هر وقت یاد آقا افتادی بگو «یا لیتنی کنْتُ معک»

حالا رضایت می‌دهم برویم خانه. نگران می‌شوند.

- باشه برویم.

: من موتور دارم. می‌رسانمت.

مهران همراهم آمد. صدای زمزمه عاشقانه‌اش مو به تن آدم راست می‌کرد.

با خودم گفتم: محمد، خاک بر سرت کنند، برو آدم شو.

نسیم لطیفی گونه‌هایم را نوازش می‌داد.

به یاد جمله زیبایی حضرت امام علیه السلام افتادم که:

«مهران را خدا آزاد کرد»

آری مهران ما، آزاد شده خود خدا بود.

